



وای، دیرم شد!

ساعت تمام بلند بلند امید را صدا بزنند و آخر سر پتو را از روی امید بکشند و کف پاهایش را قلقلک بدهند تا بیدار شود. امید که بیدار شد، به ساعت نگاه کرد و داد زد: «وای، چرا زودتر بیدارم نکردید؟!» حسابی دیرم شد! آن قدر دیر شده بود که وقتی برای شستن صورت و صبحانه خوردن نبود. امید همان جور که لباس های چروک پرت شده روی جالباسی را برمی داشت تا بپوشد، با خودش گفت: «باید زود آماده شوم. صبحانه نمی خورم. یک ساندویچ می برم. صورتم را هم توی مدرسه می شویم.» اما آماده شدن برای مدرسه راحت نبود. جوراب ها پیدایشان نبود. کلی طول کشید که امید جوراب های مچاله شده را زیر تخت خواب پیدا کرد و برنامه ی کلاسی اش را آماده کند. آن وقت با عجله ساندویچش را از مامان گرفت و دوید سمت مدرسه. دویدن صبح زود خیلی خوب است و آدم را سر حال می کند اما اگر دیرت شده باشد و صبحانه هم نخورده باشی، خیلی کیفی ندارد. بالآخره امید به مدرسه رسید، البته با کمی تأخیر. آقای ناظم وقتی قیافه ی نامرتب و چشم های پف کرده و صورت نشسته ی امید را دید، سری تکان داد و گفت: «نکند از جنگ برگشته ای!

خیلی خوش گذشت. تقریباً شب بود که بابا بزرگ امید را به خانه رساند و خودش از دم در خدا حافظی کرد و رفت. امید خوش حال بود و شروع کرد به تعریف کردن فیلم برای مامان و بابا و خواهرش. چند بار از اوّل تا آخر فیلم را تعریف کرد و با هیجان گفت: «آدم فضایی ها بازمینی ها دوست شده بودند و نقشه ی راه سیّاره ها را آورده بودند.» عجب فیلمی! حرف نداشت! فیلم سینمایی حواس امید را حسابی پرت کرده بود، آن قدر که فراموش کرد تکلیف مدرسه دارد. بعد از شام، بابا که برای چندمین بار داشت ماجرای فیلم سینمایی را از امید می شنید، گفت: «راستی پسر، تو تکلیفی برای فردا نداری؟» امید تا این را شنید، داد و فریادش بلند شد: «وای، یادم رفته بود! کلی مشق دارم. خوب شد گفتید! وای، حالا چه کار کنم؟!» و دوید توی اتاقش. دیر وقت بود که بالآخره تکالیف امید تمام شد. آن وقت، او خسته و بی حال پرید توی تختش و خوابش برد، آن هم چه خوابی! خوابش آن قدر سنگین بود که حتی صدای زنگ ساعت هم نمی توانست بیدارش کند. صبح مامان مجبور شد نیم

زمان مدرسه ها که می شود، همه ی بچه ها به موقع از خواب بیدار می شوند. آماده می شوند و می روند مدرسه. روز اوّل مدرسه ها از راه رسید. امید هم مرتب و منظم به مدرسه رفت. هم کلاسی های پارسالش را دید و خوش حال شد. معلّم ها آمدند و بعد از سلام و آشنایی، اوّلین درس ها را دادند. ظهر که امید از مدرسه برگشت، بابا بزرگ بعد از مدّت ها به خانه ی آن ها آمده بود. امید با خوش حالی سلام کرد و دست بابا بزرگ را گرفت. بابا بزرگ گفت: «علیک سلام پسر. چه طوری؟ یک خبر خوب. امروز آدمم تا با هم برویم سینما.» امید آن قدر خوش حال شد که با عجله دوید توی اتاقش. کیفش را انداخت گوشه ی اتاق. لباس های فرمش را در آورد و روی جالباسی پرت کرد و جوراب هایش را گلوله کرد و شوت کرد زیر تخت خوابش. بعد هم رفت و کنار بابا بزرگ نشست و سرگرم حرف زدن با او شد. لباس پوشید تا همراه بابا بزرگ بروند و فیلم سینمایی مورد علاقه شان را که راجع به آدم فضایی ها بود ببینند. سینما با آن ذّرت بوداده های خوش مزه